

از میان آن صحنه‌ها تلمام آن

معصومه سادات میرغنی



شهیدستان

دوربین را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد. صدای بوق اتوبوس را که شنید پاهایش را روی زمین کشید. از پله‌های اتوبوس بالا رفت. هنوز روی صندلی نشسته بود که صدای راننده بلند شد:

- این چند روزه آخرین نفری بودی که سوار شدی! خسته نشدی از پس چشم‌ت روی دوربین بود!

روی صندلی نشست. دوربین را روی پایش گذاشت. دکمه را زد تا فیلم به عقب برگردد. گفت: ببخشید! مجبورم! بغل دستی‌اش خندید و گفت: خودش را مجبور کرده اول بشود! پشت‌سری‌اش ادامه داد: معلوم نیست مستند می‌سازد یا سریال؟ بگویم چند تا فیلم از من قرض گرفتی؟ باورتان نمی‌شود...

آن قدر ذهنش مشغول بود که صداها را گنگ می‌شنید. دکمه را زد. نگاه کرد. دیگر هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید. تنها خیره شد به تصویر. پیرمردی با کت‌شلواری رنگ و رو رفته، بساطش را روی جعبه‌ای چوبی گذاشته؛ کادر، دست پیرمرد را نشان می‌دهد که دارد بسته‌های سیگار وینستن و الدرایت را کنار بسته‌های کنت و پین می‌چیند. آرام آرام تصویر از کنار پیرمرد به سمت کوچه تنگ کنار مسجد رفت و بساط دست‌فروش‌های روی زمین؛ پسر بچه‌ای اسباب‌بازی، دسته کلیدهای رنگی و عروسکی روی زمین پهن کرده، گوشه بساطش نشسته و داد می‌زند: حراج! قیمت‌ها را ببین و مقایسه کن. اگر نخواستی، نبر!

آن طرف‌تر، زنی با چادر عربی و قیافه‌ای آفتاب سوخته، جوراب‌ها و لباس‌های بچه‌گانه و زنانه را روی زمین چیده؛ تی‌شرت‌های گلدار، پیراهن‌های چهارخانه قرمز، آبی، نارنجی و... جوان کمی جابه‌جا شد باز دستش را روی دکمه گذاشت. نخل‌های بی‌سر در غروب دیده شد. باران بارید و عده‌ای که اطراف نخل‌ها بودند، پراکنده شدند. یکی چقیه روی سرش کشید. دیگری پالتویش را تا روی سر بالا آورد. چند نفر به سمت نخلی بزرگ دویدند. صدای باران تندتر به گوش رسید و رعد و برق شدیدی در آسمان ظاهر شد. تصویر به سمت نخل‌های بی‌سر رفت روی نخلی ایستاد که از وسط نصف شده و تنها تنه‌ای کوچک از آن مانده بود. قطرات باران درشت‌تر شد و آسمان تیره‌تر.

اتوبوس وارد جاده‌ای خاکی و پر از قلوه سنگ‌های ریز و درشت شد. صدای قیژ قیژ لاستیک اتوبوس آمد و بعد از آن، گرد و غبار شدیدی داخل اتوبوس را گرفت. چند نفر به سرفه افتادند. صدای بسته شدن پنجره‌های اتوبوس، یکی یکی بلند شد. جوان هنوز نگاهش روی تصاویر بود. بغل دستی او بلند شد. زیر لب غر زد: پنجره آقا را هم ما باید ببندیم. دستش را دراز کرد و شیشه را کشید. چند نفر از صدای بلند آن سر برگردانده و نگاهش کردند. جوان، این بار فیلم را بیشتر به عقب برد. دکمه جلو را زد. تصویر تندتر شد؛ از اردوگاه شهید تندگویان، شلمچه، نخل‌های بی‌سر تا خرمشهر و مسجد جامع. دست برد و

فیلم را بیرون آورد. خم شد. کیفش را از زیر صندلی برداشت. زیپ آن را باز کرد. فیلم‌ها را درآورد و برچسب رویشان را یکی‌یکی زیر لب خواند: جاده‌ها، اتوبوس و کاروان، دوکوهه، گردان‌های عمار و یاسر، فتح‌المبین، فکه، بیمارستان صحرایی امام حسین (ع)، دهلاویه و چمران، طلایه، اروند کنار، اردوگاه شهید تندگویان، شلمچه، نخل‌های بی‌سر، خرمشهر و مسجد جامع.

خیالش که راحت شد، نفس عمیقی کشید. فیلم‌ها را به ترتیب کنار هم گذاشت و زیپ کیف را بست. پاهایش را کمی دراز کرد به عقب تکیه داد. خستگی در تمام تنش مانده بود. چند خمیازه پشت سر هم کشید. دوباره دکمه را زد صحنه‌های آخر فیلم را نگاه کرد. غروب بود. اهل کاروان ساک به دست قدم می‌زدند و ساعتشان را نگاه می‌کردند، بعضی گوشه‌ای نشسته به خاک‌های زیر پایشان نگاه می‌کردند، بعضی دیگر تکیه به دیوار نشسته بودند روی زمین. صدای خنده و گفت‌وگوی چند نفر قاتی صدای حق‌هقی شنیده می‌شد، مردی چقیه روی سرش انداخته و شانه‌هایش تکان می‌خورد. اتوبوس به سمت آنها آمد ایستاد روبه‌رویشان. چند نفری ساک به دست جلوتر از بقیه راه افتادند با قدم‌هایی بلند خود را به اتوبوس رسانده و داخل شدند. دو سه نفری از جایشان تکان نخورده و بقیه را نگاه کردند. صدای بوق اتوبوس بلند شد. آن چند نفر که به اطراف خیره شده

تو اهل تقلب نبودی

بازنویسی یک خاطره واقعی

علی سوری

باور کنین همش تقصیر معلمون بود، وگرنه ما خیلی بچه‌های سربه‌راهی بودیم. ماچرا از اینجا شروع شد که چند روز پیش خیلی سر کلاس شلوغ کردیم. معلم عصبانی شد و گفت: یه امتحان ریاضی ازتون می‌گیرم، وای به حال کسی که نمره‌اش کم بشه؛ خودتون می‌دونین! سر و کارش با چوب و فلکه! عجب امتحانی بود. تقریباً همه زیر ده بودیم. فرداش، زنگ ریاضی که شد، بدن هممون مثل بید می‌لرزید. همه سر کلاس مثل میخ به نیمکتاشون چسبیده بودن. کسی جرئت نمی‌کرد حتی بلند نفس بکشه. تو فکر فلک بودیم که معلم سر

کلاس آمد و بی‌مقدمه گفت: امتحان ریاضی‌ای که دیروز گرفتم، تصحیح نکردم. می‌خوام ورقه‌هاتون رو پدم خودتون تصحیح کنین. زنگ بعد نمره‌هاتون رو برام بیارید. داشتیم از خوشحالی بال درمی‌آوردیم. کسی باورش نمی‌شد این معلم سخت‌گیر یه همچین کاری بکنه. از همون سر کلاس شروع کردیم به درست کردن جواب‌های اشتباه. همه مشغول درست کردن بودیم به غیر از «چاهی» که نشسته بود و یه کار دیگه به‌جز تقلب می‌کرد. با اینکه نمره‌اش هفت شده بود، هر چی بهش می‌گفتیم تو هم مشغول درست کردن بشو اصلاً گوشش پدھکار نبود و می‌گفت: «حق من همین نمره هفت و بیشتر هم نیست. من دست تو ورقم نمی‌برم». همه بهش می‌خندیدیم که بیا نگاه کن؛ عقلش کمه. وقتی فلک بشه می‌فهمه یه من ماست چقدر کره داره. اون زنگ خیلی زود گذشت و زنگ بعد اومد. همه خوشحال از نمره‌هایی که برای خودمون ساخته بودیم، رفتیم سر کلاس. معلم اومد و گفت: نمره‌هاتون رو بخونید. همه نمره‌ها بالای پونزده بود. وقتی همه نمره‌هاشون رو خوندن، یه ذقه معلم یه برگه از توی جیبش درآورد و گفت: «همه ورقه‌هاتون رو تصحیح کرده بودم. فقط می‌خواستم بدونم کدومتون وجدان داره که فقط یه نفر بود که وجدان داشت.» یه ذقه دل همه هری ریخت. خلاصه اینکه جاتون خالی؛ معلم یکی یکی اسم می‌خوند و همه رو به‌جز چاهی فلک کرد.

چند سال بعد شنیدم تو یکی از عملیاتای جنگ شهید شده. با خودم گفتم: تو از همون اولم کارت درست بود و مثل ما اهل تقلب نبودی که خدا قبولت کرد.

«سقاخانه حضرت ابوالفضل العباسؑ بنوشید به یاد حسین سالار کربلا» تصویر بعدی جمعیتی در حیاط مسجد است بعضی از در و دیوار مسجد عکس می‌گیرند و بعضی فیلم. روی دیوارهای مسجد، سوراخ‌های کوچک و بزرگ دیده می‌شد. نما آرام آرام جلو آمد گنبد و گلدسته‌ها را نشان داد روی یکی از گلدسته‌ها چندین و چند سوراخ ریز و درشت دیده می‌شد. تصویر روی گلدسته دیگر که هیچ اثری از سوراخ‌های تیر و ترکش نداشت، ثابت ماند. جوان چند بار پلک‌هایش را بست و باز کرد. روی صندلی چاه‌جا شد. با خود فکر کرد: اینها را من گرفته‌ام؟ کی؟ پس چرا ندیدم و نشنیدمشان؟! سرش را میان دو دستش گرفت. صدای خودش را شنید: «چه حالی داری حالا که آمده‌ای؟»

و بعد صدای دوستش را: «راستش... یک حس... حس... نمی‌دانم! ... مثل خودت...» صدای وزش باد آمد و بعد از آن موسیقی پایانی تصویر روی زنی آمد که کنار سنگر کوچکی نشسته. شانه‌های زن می‌لرزید و دست‌هایش در خاک پنهان شده بود. آن طرف‌تر پسر جوانی که سرش را خم کرده بود داخل سنگر شد. سنگر نوری نداشت و تصویر سیاه شد. جوان دستی بر پیشانی عرق کرده‌اش کشید. تمام تنش لرزید. احساس سنگینی کرد. سکه‌ها را کنار لوح تقدیر روی صندلی خالی گذاشت. آهی کشید و زیر لب گفت: «دوربین... دوربین...»

می‌نشینیم.» برق‌ها خاموش شد تصویر کبوتری با پر و بال خونی افتاده بر سیم‌های خاردار روی پرده آمد. موسیقی ملایمی فضا را پر کرد. نمایی از ساختمان‌های دوکوهه، اتوبوسی ایستاده بود و مسافران را پیاده می‌کرد. تصویر بعد، ساک‌های باز شده مسافران؛ در داخل ساختمان. هر کس سمتی نشسته بود و وسایش را بیرون می‌آورد. کسی دمپایی راحتی و سشوارش را کنار دستش گذاشت. همه‌ها زیاد بود. یکی پتوی سربازی را نشان داد و با خنده گفت: فکر کنم پتوی گلفافت باشد! دیگری ادامه داد: من که یک لحظه هم روی اینها نمی‌خوابم یکی دیگر غر زد: اگر می‌دانستم، حتماً پتوی خودم را می‌آوردم. سه چهار نفری پتوها را باز کرده و رویشان انداختند. تصویر بعدی، تابلویی آبی رنگ بود که رویش نوشته بود: قبله، و فلشی به سمت آسمان داشت. دو جوان از کنار تابلو رد شدند. یکی‌شان لباس سیاهی بر تن داشت که جلوی آن عکس بزرگ پرچم آمریکا بود دیگری لباس سفیدی که روی بازویش مارکی انگلیسی بود و علامتی قرمز رنگ کنارش. نگاهی به تابلو کردند و از کنارش رد شدند. نمایی باز از طلایه روی پرده آمد گوشه‌ای روی خاک‌ها، اتاقکی بود که رویش قمقمه‌ای بزرگ داشت و چند شیر آب در اطرافش بود. صدای شرشر آب بلند شد. مردی کنار سقاخانه ایستاده بود و بطری آب معدنی را سر می‌کشید. تصویر روی پارچه سبز رنگی ثابت ماند:

بودند، آرام آرام به راه افتادند. تنها مرد چفیه بر سر هنوز شانه‌هایش می‌لرزید و ساکش روی خاک‌ها بود.

دور تا دور سالن پر از پارچه و پوست بود. «مقدم میهمانان و مدعوین عزیز را گرامی می‌داریم...» «نخستین جشنواره مستند جنوب»... «خوش آمدید» جمعیت روی صندلی‌ها لم داده و نگاهشان به سن بود. بعضی پیچ‌پیچ می‌کردند. مجری با صدایی بلند گفت: می‌رسیم به معرفی برگزیدگان جشنواره. سکوت همه سالن را پر کرد. تنها صدای مجری به گوش رسید: نفر اول آقای... جوان اسم خودش را شنید و از جا بلند شد. چند نفر از دوستانش سر برگردانده و نگاهش کردند. از جلوی آنها که گذشت، یکی گفت: مبارک باشد! دومی گفت: نگفتم همه سکه‌ها مال تو است! دیگری ادامه داد: در جنوب چیزی مانده بود که نگرفته باشی؟

نگاهشان کرد و لبخند زد. به طرف سکو رفت. «... هیات داوران این فیلم را از نوع قاب‌بندی، رنگ، صدا، نور و تصاویر، واقعاً بی‌نظیر اعلام کردند...» جایزه را گرفت و آرام آرام از پله‌ها پایین آمد. صدای دست‌زدن‌های پی در پی شنیده می‌شد. روی صندلی‌اش نشست. دستی بر لوح تقدیر کشید. نگاهی هم به سکه‌ها کرد. نفرات دوم و سوم هم روی سکو آمدند و جایزه‌هایشان را گرفتند، باز صدای مجری در سالن پیچید: «در این بخش، قسمت‌هایی از فیلم نفر اول را با هم به تماشا